

## شالی به درازای

## جاده ابریشم

(بخشی از رمان)

مهستی شاهرخی متولد سال ۱۳۳۵ در ملایر است. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در تهران گذرانده و در سال ۱۳۵۹ از دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در رشته هنرهای نمایشی فارغ التحصیل شده است. در پائیز ۱۳۶۳ به فرانسه مهاجرت کرد و در پاریس به تحصیلات خود در رشته‌های متنوعی چون تکنولوژی آموزش، ایران‌شناسی و سرانجام ادبیات تطبیقی ادامه داد. پیش از این، از او مقاله «آخرین روزهای غلامحسین ساعدی در پاریس» و چند ترجمه در کلک به چاپ رسیده است.

مهستی شاهرخی هم‌اکنون در پاریس زندگی می‌کند و آنچه را که می‌خوانید بخشی از رمان دوم اوست که سال آینده قرار است در تهران منتشر شود.

شوهرم سعی می‌نماید تا مرا درک کند. او سعی می‌کند زبان فارسی‌اش را تقویت کند. به من می‌گوید:

- بیا جانم. برویم به اندرون شهر...

برایش توضیح می‌دهم که «اندرون» یک کلمه ادبی است و دیگر در مکالمه‌های روزمره بکار

نمی‌رود. به جای آن باید بگوید: بیا برویم به مرکز شهر

یا بگوید: بیا برویم توی شهر

و یا: بیا برویم داخل شهر

شوهرم جمله‌اش را تغییر می‌دهد. این بار می‌گوید: بیا جانم. بیا برویم مرکز شهر منار لندن را

بینیم.

مطابق معمول برایش توضیح می‌دهم که ما ایرانیها به آن بنا برج لندن می‌گوئیم و نه منار لندن. شوهرم می‌گوید: ولی من لغت‌نامه را نگاه کرده‌ام. در آنجا لغت منار بکار برده شده است. حوصله بحث بر سر اینکه آن بنا منار است یا چنار است و یا برج را ندارم. به نظر من بنای عظیمی است که اصولاً آن را برای جهانگردان ساخته‌اند تا از جهانگردان پولی به جیب بزنند و اصلاً هم نمی‌جنبند. می‌گویم: نه. من نمی‌آیم. آنجا را قبلاً دیده‌ام. دیگر جالب نیست.

□

بیرون برف می‌بارد هاشین اصلاً روشن نمی‌شود. یخ زده است. شوهرم باید برود و ضدیخ بگیرد. نتیجه این می‌شود که هیچ کجا نمی‌رویم. نه به «اندرون شهر» و نه «مرکز شهر» و نه حتی به داخل شهر. توی خانه می‌مانیم و هر لحظه یکی به در می‌زنند. وارد می‌شود. «سلام» می‌گوید و می‌نشیند. سیگار می‌کشند و به زبان خودشان حرف می‌زنند. کار من اینست که هر چند گاه یکبار برای اینکه خفه نشوم، پنجره را باز کنم. به محض باز کردن پنجره، همه صدایشان در می‌آید و هر کس با زبان خودش غر می‌زند: پنجره را باید بست.

□

بی صدا گوشه‌ای می‌نشینم. با زبان خودشان، با شوهرم حرف می‌زنند. با صدای بلند، همه در یک ردیف قرار گرفته‌اند، شوهرم و سه مردی که به دیدنش آمده‌اند. آن سه مرد سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند و همچنانکه این دو کار را با هم انجام می‌دهند، یک کار دیگر نیز انجام می‌دهند: «همه چشم‌ها متوجه من است.» زبانشان را اصلاً نمی‌فهمم. هر چند گاه یکبار اسم خودم را می‌شنوم. گاهی هم اشاره‌ای به من می‌کنند.

از شوهرم می‌پرسم: چه می‌گویند؟

شوهرم جواب می‌دهد: هیچ دارینگ!

معلم انسانی و مطالعات فرهنگی  
سال چهارم علوم انسانی

شوهرم سیگار کشیدن را دوست ندارد. نمی‌خواهد من سیگار بکشم. من هم ملاحظه‌اش را می‌کنم. که گاه که او نیست و تنها هستم سیگار می‌کشم. می‌فهمد. می‌پرسد. به او می‌گویم: چون تنها بودم سیگار کشیدم. به من می‌گوید: تو احمق! (این تکیه کلام شوهرم نسبت به من است.) منم در جواب می‌گویم: بله. من احمق هستم چون ترا دوست دارم (این مخصوص اوقاتی هست که سرخوش هستم.) گاهی هم در جواب می‌گویم: بله. اما نه بیشتر از تو! (این مخصوص اوقاتی هست که عصبانی هستم.)

شوهرم به جای اینکه مثل آن سه مرد سیگار بکشد، چون سیگاری نیست کاری دیگری انجام می‌دهد. گاه و بیگاه در حین حرف زدن با آنها به من چشمک می‌زند یا اینکه پنهانی برایم بوسه‌ای می‌فرستد ولی به مرور سرش به ورق‌بازی گرم می‌شود و این کار را فراموش می‌کند.

□

حوصله ندارم. از سروصدای بلند حرف زدن آنها خسته شده‌ام. می‌خواهم فکر کنم ولی صدای حرف زدن آنها تمرکز را بهم می‌زند. نمی‌توانم هیچ کاری انجام بدهم. هنوز کارتن کتابهایم از ایران نرسیده، اینجا هم کتابی برای خواندن ندارم. فقط دفتر تلفن هست. کتاب‌ها و مجلات شوهرم به زبان خودش است. من زبان او را همانقدر می‌فهمم که ممکن است زبان چینی را بفهمم. حوصله نگاه کردن به عکس مجلات و یا دفتر تلفن را ندارم. تنهایم. باز تنهایم. هنوز تنهایم. دوباره تنهایم.

□

شوهرم بازی را شروع می‌کند. هر بار نیم پاوند. برای او مبلغ زیادی نیست، ولی من از قمار بدم می‌آید. به نظر شوهرم این قمار نیست. این فقط یک بازی است. شوهرم از ساعت شش عصر تا ساعت یازده شب - به قول من قمار - و بقول بخودش بازی می‌کند و موفق می‌شود ده پاوند ببرد. تا آن موقع من ساکت نشسته‌ام و با سروصدای آنها و درد معده که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و نیز تنهایی و غربت خودم در این جهان می‌جنگم.

آخر سر، بی‌اختیار یک باره، از جا می‌پریم. پنجره را تا آخرین حد باز می‌کنم؛ سرما مثل دود و بخار به داخل اتاق هجوم می‌آورد. بعد به فارسی فریاد می‌زنم: خفه شوید! برید گم شوید! با همه شماها هستم! حالم را به هم می‌زنید! کثافت‌های پر حرف! از شما عقم می‌گیره!

همه با هم به من نگاه می‌کنند. بعضی از آنها به من لبخند می‌زنند. شوهرم هم. شوهرم با لحن آمرانه‌ای به من می‌گوید: دارلینگ هوا سرد است. لطفاً پنجره را ببند! مکث می‌کند و اضافه می‌کند: لطفاً

□

من «لطفاً»، بله لطف می‌کنم و پنجره را می‌بندم. پریشانم. تصمیم گرفته‌ام برای پدرم نامه بنویسم. ناگهان کاغذ را برمی‌دارم و خودکار را، صندلی را جلو می‌کشم و نامه‌ای استثنایی را برای پدرم شروع می‌کنم. در این نامه که می‌تواند شاهکار دروغ‌گویی یا خیالپردازی محسوب شود. مجبورم تا بی‌نهایت دروغ ببافم و به پدرم تحویل بدهم. برایش می‌نویسم که هیچ نگرانی نداشته باشد. با جملاتی مثل «هیچ مشکل مالی ندارم» یا «شوهرم تازه از سفر آمده و نمی‌گذارد من هیچ کم کسری داشته باشم» و اخباری مثل «دانشگاه هفته آینده کلاس‌هایش شروع می‌شود» و «الان دارم کلاس زبان می‌روم» بعد تخیل و قلمم را به کمک می‌گیرم و از امروز و آینده حرف می‌زنم. این بار با جملاتی از قبیل: «بزودی دخترت دکتر اطفال خواهد شد»، «اتاقمان عالی است» «همه چیز خوب است» و «یا اصلاً هیچ جای نگرانی نیست» نامه را پر می‌کنم. در پایان خلاصه می‌کنم: پدرم باور کن! باور کن! باور کن که من خوشبختم. خوشبختم. من خیلی خوشبختم.

دو صفحه اراجیف‌نویسی‌ام که تمام شد ساعت یازده است. درد معده تمام بدنم را فلج کرده است. می‌خواهم بخوابم. نمی‌توانم. همه نشسته‌اند. با همان لباسی که تنم است، به سمت تختی که محل نشستن آنهاست می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم. پتو را تا مغز سرم بالا می‌کشم و می‌گیرم. بی‌صدا می‌گیرم. اصلاً دلم نمی‌خواهد شوهرم - یا کسی گریه‌ام را ببیند. حوصله سنوال و جواب را ندارم، او که نمی‌فهمد. هیچ کس نمی‌فهمد.

□  
شوهرم لبه تخت می نشیند. اشک‌هایم را زیر پتو پاک می‌کنم.

شوهرم می‌پرسد، چه شده دارلینگ؟

می‌گویم: معده دردا

شوهرم می‌گوید: اوه خدای من! باز هم! دارلینگ تو حتماً باید بروی دکتر!

□  
بله، من، باید، حتماً، بروم دکتر. چون، من، بدجوری، مریضم. بیماری‌ام اینست که نمی‌توانم خودم را بفهمانم. بیماری وحشتناکی است. مطمئنم تا به حال خیلی‌ها بر اثر این بیماری مرده‌اند. احتمالش هست که پارسال، چند تا جهود، بر اثر این بیماری، تلف شده باشند. بله، من، باید، حتماً، بروم دکتر!

□  
شوهرم اسمش «جان» است. در کتاب مقدس او را «یوحنا» نامیده‌اند. در کارائیب و آرژانتین او را «خوان» صدا می‌کنند. اوقاتی که به اسپانیا سفر می‌کند او را «خورخه خوان» می‌نامند. در فرانسه او را «ژان» صدا می‌زنند. در لندن هم همه معمولاً «جان» صدایش می‌کنند.  
من، اوقاتی که خیلی مهربان باشم می‌گویم: جانم یا جان من  
البته وقتی در مقابل همکاران او باشیم صدایش می‌کنم: جان؟

□  
من «دارلینگ» نیستم. «شری» یا «عزیزم» و «خوشگله» هم نیستم. من احمق نیستم. کاترین بزرگ یا کوچک هم نیستم. «عسل» «شکرینیر» و «مریا» هم نیستم. اصلاً من جزو خوردنی‌ها نیستم. اسم من کتایون است. از زمان تولدم تا زمان مرگ، آنهم به یک دلیل ساده - به دلیل اینکه پدرم شاهنامه را بسیار دوست داشته است اسمم را کتایون نامیده است. نمی‌شود گفت که پدرم شاهنامه را خیلی دوست داشته است و بنابراین اسمم را کاترین گذاشته است. کاترین کتایون نیست و کتایون هم کاترین نمی‌تواند باشد. در ضمن من هرگز «احمق» نبوده‌ام.